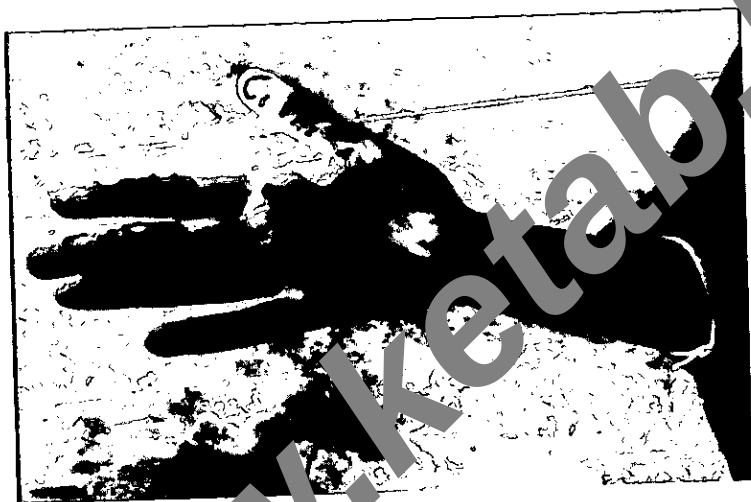


من ملاله هستم



ملاله یوسف زی - کریستینا لمب

انتشارات کتاب کوله پستی

- سرشماره : يوسفزی، ملاله، ۱۹۹۷ - Malala, Yousafza
- عنوان و نام پدیدآور : من و ملاله / ملاله يوسفزی - كريستينا لمب ؛ ترجمه هانيه چوپاني.
- مشخصات نشر : تهران : نشر ... ، ۱۳۹۲.
- مشخصات ظاهري : ۳۴۴ص،
- شابک : ۹۶۰-۶۸۷-۸۹-۶-۱
- وضعيت فهرست نویسی : فیا
- پادداشت : عنوان اصلي: girl: I am Malala: who stood up for
education and was shot by the Taliban , ۲۰۱۳
- موضوع : يوسفزی، ملاله، ۱۹۹۷
- موضوع : Yousafza, Malala
- موضوع : دختران -- آموزش و پرورش -- پاکستان -- زندگنامه
- موضوع : حقوق کودک -- پاکستان
- شناسه افزوده : لمب، كريستينا
- شناسه افزوده : Lamb, Christina
- شناسه افزوده : چوپاني، هانيه، ۱۳۶۹ - مترجم
- رده بندی کنگره : LC۲۳۳۰/۹م۸ ۱۳۹۲
- رده بندی ديویی : ۳۷۱/۸۲۲۰۹۵۴۹۱۰۹۲
- شماره کتابشناسی ملی : ۳۹۳۸۳۵



کتابخانه ملی

مجله ۵۵۵

مجله یوم‌نامه کریستینا لمب

ترجمه‌ی مانیه چوگانی

شابک: ۶-۸۹-۶۶۸۷-۶۰-۹۰

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۲

چاپ: ندای ایران

لیتوگرافی: غزال

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

بها: ۱۵۰۰۰ تومان

ناظر چاپ: اباذر رضانیامعلم

ویراستار: سمانه پرهیزکاری

صفحه‌آرایی: فرزانه حاجتمند

تهران: میدان انقلاب، ابتدای خیابان کارگر جنوبی، کوچه مهدیزاده، پلاک

۷، واحد ۱۰۲ تلفن ۶۶۵۹۴۸۱۰

فهرست

۹.....	تقدیر و تشکر
۱۳.....	یادداشتی درباره‌ی بنیاد ملاله
۱۴.....	نخن مترجم
۱۶.....	پیشگفتار

بخش

۲۷.....	یک دختر متولد شد
۴۲.....	پدر من، شاهین
۵۵.....	زندگی در مدرسه
۷۴.....	روستا
۸۶.....	چرا من گوشواره به گوشم نمی‌آورم و من چی چه پشتون‌ها تشکر نمی‌کنند؟
۹۸.....	کودکان کوه زباله
۱۰۸.....	مفتی کوشید مدرسه را تعطیل کند
۱۲۰.....	پاییز زلزله

بخش ۲

۱۲۲.....	رادیو ملا
۱۴۲.....	آبنبات، توپ تنیس و بوداهای سوات
۱۶۵.....	کلاس باهوش
۱۷۲.....	چهارراه خونین
۱۸۴.....	خاطرات گل‌مکی
۱۹۵.....	صلح مضحک
۱۹۵.....	ترک دره

بخش ۳

- ۲۰۶ دره‌ی غم‌ها
۲۲۳ دعای کردم قدبلند شوم
۲۳۶ زن و دریا
۲۴۵ طالع‌نیزه‌ی خصوصی
۲۵۴ له کیست؟

بخش ۴

- ۲۶۲ خدا و این را به شما می‌سپارم
۲۶۷ سفر به ناسنا

بخش ۵

- ۳۸۸ بیرمنگام
۳۰۲ لبخند او را ربوده‌اند
۳۱۴ یک کودک، یک معلم، یک کتاب، یک م

تقدیر و تشکر

سال گذشته تنه‌ای از انسان و عشق بی‌پایان خداوند برای من آشکار شد. افراد بسیاری به من کمک کرده‌اند که اگر بخوام نام ببرم به اندازه‌ی یک کتاب دیگر باید نوشت. اما من خواهم از همه‌ی کسانی که در پاکستان و سراسر دنیا برای سلامتی من تلاش کردند، و همه‌ی دانش‌آموزان و کودکانی که از من پشتیبانی نمودند تشکر کنم. همچنین به خاطر همه‌ی گل‌ها، نامه‌ها، کارت‌ها و پیام‌های مردم سپاسگزار هستم.

پدرم، مردی است که به آزادی اندیشه‌ی من احترام می‌گذارد، و مادرم مرا و همین‌طور پدرم را در راه مبارزه برای برقرار ماندن و حق تحصیل تشویق می‌کرد و به همین خاطر احساس خوشبختی می‌کنم. همچنین معلمانی مانند خانم الفت در مدرسه‌ی بودن که علاوه بر متون درسی، مردباری و رفتار نیک به من آموختند.

بسیاری از مردم بهبودی مرا یک معجزه می‌دانستند، و به همین خاطر به خصوص از پزشکان و پرستاران بیمارستان مرکزی سوات، بیمارستان و ترکیبی و به ویژه قهرمانانم سرهنگ جنید و دکتر ممتاز که به موقع مرا جراحی کرده و از چنگال مرگ نجات دادند قدردانی می‌کنم. همچنین از سرتیپ و سپاسگزار هستم که اعضای اصلی بدن مرا پس از جراحی حفظ کرد.

به خصوص از ژنرال کیانی که علاقه‌ی شدیدی به درمان من داشتند، تشکر می‌کنم و همین‌طور رئیس جمهور زرداری و خانواده‌اش که توجه آنان در

بهبودی من بسیار تأثیرگذار بود. از دولت امارات متحدهی عربی و شاهزاده محمد بن زاید هم برای استفاده از هواپیمایشان سپاسگزار هستم. دکتر جاوید کیانی در روزهایی پر از اندوه و درد، شادی را به من بازگرداند و مانند پدرم بود. دکتر فیونا رینولدز در پاکستان پدر و مادرم را و در انگلیس مرا تسلی داد، از او تشکر می‌کنم که حقیقت آن فاجعه را برای من تعریف کرد.

کارکنان بیمارستان ملکه الیزابت در بیرمنگام فوق‌العاده بودند. جولی و گروه پرستاران او رفتاری محبت‌آمیز با من داشتند، بت و کیت نه تنها پرستارم بودند، در سالن‌ها و راهروها هم می‌رفتند. به علاوه از آیما چود ری تشکر ویژه دارم زیرا به بهترین شکل ممکن از من پرستاری کرد. ناگفته نماند که بیچارد آبروینگ لبخند مرا به من بازگرداند و خانم آنوین وایت جمعیت من را ترمیم کرد.

فیونا الکساندر نه تنها رسانه‌ها را به خوبی مدیریت کرد، بلکه به من و برادرانم کمک کرد تا در بیرمنگام به مدرسه برویم. همچنین ریحانه صابو هم به سبب آماش خاطر من بود.

اکنون می‌خواهم از شیده شهبازی، نواده‌اش به خاطر لطف و محبتشان نسبت به من و خانواده‌ام قدردانی کنم که برای راه‌اندازی بنیاد ملاله کمک بسیاری به من کردند، و شرکت او همکاری که در انجام این کار از وی حمایت نمودند. همچنین از همه‌ی کسانی که در راه‌اندازی این بنیاد به خصوص مگان اسمیت، بنیاد سازمان ملل متحد، «ایسترا» و بی‌اسپیس^۲ به من یاری رساندند، و از ثمر مین‌الله به خاطر حمایت‌هایش از بنیاد و اهدافش بسیار سپاسگزار هستم.

به علاوه از همه‌ی کسانی که در ادلمن هستند، به خصوص جیمی لاندی و همکارش لورا کروکس تشکر ویژه دارم.

از گوردون براون که با استفاده از اتفاقی که برای من رخ داد یک بخش جهانی برای تحصیل و آموزش به راه انداخت، و همچنین کارکنان دفترش؛ کمیساریای عالی پیشین پاکستان در لندن، واجد شمس حسن، به خصوص

۱. Vital Voices

۲. BeeSpace

آفتاب حسن خان و همسرش اروم گیلانی تشکر می‌کنم. ما در این کشور غریب بودیم و آنان کمک کردند تا بتوانیم محلی برای زندگی بیابیم. همچنین از راننده شهید حسین سپاسگزار هستم.

و در نهایت تشکر ویژه‌ای دارم از کریستینا که رؤیای مرا به واقعیت تبدیل کرد. هرگز تصور نمی‌کردیم بانویی خارج از خیر پختونخوا یا پاکستان چنین علاقه و درک درستی از کشورمان داشته باشد.

ما بسیار خوش شانس هستیم که کسانی مانند کارولینا ساتن، جودی کلین و آرزو تحسین به ما کمک کردند تا این داستان را به بهترین روش ممکن حکایت کنیم.

از عبدالجبار کاکر دوست خوب پدرم که با دقت این کتاب را بررسی کرد، و یکی از دوستان پدرو عین‌الرحیم به خاطر کمک‌های ارزشمندش درباره‌ی تاریخ منطقه‌ی ما سپاسگزار هستم.

همچنین می‌خواهم از انجلینا جولی برای کمک سخاوتمندانه‌اش به بنیاد ملاله کمال تشکر را داشته باشم.

از همه‌ی معلمان خوشحال که در بنیاد پدرم مدرسه را حفظ کرده‌اند قدردانی می‌کنم.

خداوند را شاکر هستیم برای روزی که بانوس به نام شهیده چودری به خانه‌ی ما آمد، اکنون او یکی از حامیان خوارده‌ها ما شده است.

و از مونیبه که همیشه بهترین دوست و یار بانوس است، و برادرانم خوشال و اتل سپاسگزار هستم.

ملاله یوسفزی

در خصلتی که تاکنون این فرصت را داشته است از سوات دیدن کند. خصلتی که مردم این منطقه چه قدر مهمان‌نواز هستند. می‌خواهم از خصلتی سانی که آن جا به من کمک کردند؛ به خصوص مریم، معلم از دانش‌آموزان مدرسه‌ی خوشال، احمد شاه در مینگوره و سلطان رم تشکر کنم. همچنین از ژنرال عاصم بجوا، سرهنگ عابد علی عسکری، سرگرد طارق گرویه روابط عمومی خدمات داخلی، و آدم الیک که یادداشت‌هایش را به اختیار من گذاشت سپاسگزار هستم.

در انگلستان، کارکنان بیمارستان آلفا الیزابت به خصوص فیونا الکساندر و دکتر کیانی کمک شایانی به ما کردند. از دیوید گادوین، جودی کلین، آرزو تحسین و مارتین ایونز، ویراستارم و سانی تایمز، تشکر ویژه دارم. از همسرم پائولو و پسران لورنزو نیز بسیار سپاسگزار هستم.

و سرانجام از ملاله و خانواده‌ی او تشکر می‌کنم. به استان زندگی شان را در اختیار من گذاشتند.

رستینا لمب

یادداشتی درباره‌ی بنیاد ملاله

هدف من نوشتن این کتاب رساندن صدایم به گوش مردم دنیا، به نمایندگی از طرف همه‌ی دختران جهان بود، میلیون‌ها دختری که از حق تحصیل محروم می‌شوند و نمی‌توانند استعدادهای خود بهره ببرند. امیدوار هستم داستان زندگی من برای همه‌ی دختران به‌یادماندنی باشد تا صدایشان را به گوش دنیا برسانند و قدرت درون خود را احساس کنند. اما مأموریت من در همین جا به پایان نمی‌رسد. برای اجرای مأموریت من و در واقع مأموریت ما، لازم است که به‌طور جدی برای تحصیل دختران تلاش کنیم و به آنان قدرت بدهیم که زندگی را جایی که خود را دگرگون سازند.

به همین دلیل است که بنیاد ملاله را تأسیس کرده‌ام. بنیاد ملاله معتقد است که همه‌ی دختران و پسران می‌توانند دنیا را دگرگون سازند و تنها چیزی که نیاز دارند یک فرصت است. بنابراین بنیاد تلاش می‌کند که این فرصت را در اختیار دختران قرار دهد و به آنان کمک کند تا توانایی‌هایشان را به‌خوبی بشناسند و فردایی برای خود بیافرینند.

به ما ملحق شوید تا همه با هم بتوانیم برای تحصیل دختران تلاش کنیم.
برای اطلاعات بیشتر: www.malalafund.org

سخن مترجم

اکنون به مطالعه‌ی این کتاب به پایان رسید، با حقایقی تلخ روبه‌رو شده‌ایم که شاید هر یک در میان تصور آن را هم نکرده باشیم. در سراسر کتاب گاهی اشک از چشم مادر جاری می‌شود و گاهی احساس غم و اندوه قلبمان را فرا می‌گیرد. هم‌نوعان ما از سلطه‌ی ظلم و جهالت زندگی می‌کنند و کسی که بخواهد صدای خود را به گوش جهان برساند باید از جان خود بگذرد. در حالی که آزادی و برابری از حقوق یک انسان است، در برخی از کشورهای دنیا هنوز تحصیل زنان گناه و یک نوع مجرم به شمار می‌آید. ما می‌دانیم که هر کسی از هر نژاد، زبان و مذهب، حواسش را باید بیدار کند و تمام حقوق و آزادی‌های انسانی خود می‌تواند استفاده کند.

در واقع هیچکس را نمی‌توان در احساس بی‌نگاه داشتن و او را از حقوق اولیه‌اش محروم کرد. این جهالت یک مسئله است که به خود اجازه می‌دهد حقوق هم‌نوعان خود را زیر پا بگذارد، و همین جهالت بسیاری از کودکان بی‌گناه را قربانی می‌کند. ملاله که نوزده‌ساله از دختران و پسرانی است که قربانی نادانی و تعصب افراد است. طالبان می‌کشوند. کسانی هستند که می‌گویند ملاله را بت کرده‌اند و می‌کشند او نیست که شناخته شود و از وی حمایت کنند، اما بهتر است بخوانیم که ملاله یک نشانه است، نشانه‌ی بیداری.

اگر بدون هیچ گونه تعصبی به صدای ملاله گوش بدهیم، و عینک منفی‌نگری را از جلوی چشمانمان برداریم تازه متوجه خواهیم شد که او می‌تواند برای ما یک نشانه باشد. نشانه‌ای که ما را از خواب غفلت

بیدار خواهد کرد. طالبان بذر جهالت خود را در افغانستان و پاکستان پاشیده و آنها را پرورش داده است که نتیجه‌ی آن مرگ کودکان بی‌گناهی است که خوشبختانه ملاله از آن جان سالم به در برد. باید آگاه باشیم که گاهی ریشه‌های تعصب به طور پنهانی از خاکی به خاک دیگر رشد می‌کند، و اگر گل‌های باغچه‌ی همسایه را از هر گونه آفتی حساب ندهیم هر لحظه ممکن است که این سرنوشت گریبان‌گیر خودمان شود. بنابراین بیداری ما و تلاش برای کسب دانش در برابر این جهالت راه را برای پسران و دخترانی مانند ملاله هموارتر خواهد کرد.

در بیان بلند بگوئیم سیاست‌گذار کسی هستیم که در لحظات دشوار زندگی به همراهی کرده‌ایم و ترجمه‌ی این کتاب را به دوست و همراه زندگی خود تقدیم می‌کنم.

پیش گفتار

در سواری دنیا آمده‌ام که در نیمه شب خلق شد. اما هنگامی که مرگ را به چشم خود دیدم اندکی از نیمه روز گذشته بود.

سال گذشته را به قصد مدرسه ترک کرده و هرگز بازنگشتم. آن روز طالبان به سرزمین من تیراندازی کرد. سپس در حالی که بیهوش بودم مرا به بیمارستان برده و در پاکستان خارج کردند. برخی از مردم گمان می‌کنند که هرگز به میهن باز نروم. من در حالی که من به این بازگشت ایمان قلبی دارم.

اکنون هر بامداد با آرزوی دیدن آفتاب می‌ام - که همیشه لباس‌هایم روی کف اتاق بود و جوایز مدرسه در قفسه‌های آن قرار داشت - چشمانم را می‌گشایم. اما دیگر در کشوری زندگی نمی‌کنم که فاصله‌ی آن از پاکستان، سرزمین محبوب من، و خانه‌ام در دره‌ی سوات پنج ساعت است.

با این وجود میهن من قرن‌ها از این کشور فاصله دارد. در این سرزمین هرگونه امکاناتی دیده می‌شود. آب گرم، سرد از همه‌ی شیرها جاری است و برق به طور شبانه‌روزی برای همه فراهم است. به این ترتیب دیگر نیازی به چراغ نفتی ندارند، و حتی برای آتش هم نیازی مجبور نیست به بازار بروند و سیلندر گاز خریداری کنند. این کشور به قدری روزی است که حتی غذا را پخته و بسته‌بندی شده می‌توان تهیه کرد.

هنگامی که کنار پنجره می‌ایستم، ساختمان‌های مرتفع را می‌بینم و جاده‌های بی‌انتهایی که وسایل نقلیه روی آنها در رفت و آمد اند، پرچین‌ها و چمن‌های سبز رنگ و مرتب، و پیاده‌روهای تمیز در مقابل چشمانم ظاهر می‌شوند.

آن گاه چشم روی هم گذاشته و لحظه‌ای به دره باز می‌گردم - کوهستان‌های مرتفع با قله‌های پوشیده از برف، دشت‌های سرسبز و خرم و رودخانه‌ی شیرین - و هنگامی که یاد مردم سوات در قلب من زنده می‌شود شادی توصیف‌ناپذیری سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. سپس به مدرسه باز می‌گردم و در آن جا به معلم و دوستانم ملحق می‌شوم. مونیه^۱، بهترین دوستم را می‌بینم و کنار هم می‌نشینیم و طرری صحبت می‌کنیم و می‌خندیم که گویی هرگز آن جا را ترک نکرده‌ام.

ناگهان به یاد می‌آورم که در بیرمنگام انگلیس هستم. سه سینه‌ایم اکتبر ۲۰۱۲ بود که زندگی من دگرگون شد. آن روز صبح در راهکشاهای رنگی که دود موتورهایشان بیرون می‌زد، و هر یک با پنج یا شش دختر اختراعیته شده و در صف منظم همیشگی خود بودند به مسیر باریک و گل‌آلودی - اجی بابا رسیدیم. از زمان طالبان مدرسه‌ی من هیچ نشانه‌ای نداشت. برای ما دخترها، در مدرسه نماندند. روح سحرآمیز دنیای خاص خودمان بود. در حالی که جست‌وجیزکنان روس می‌شدیم، روسی‌هایمان را مانند بادی که ابرها را از خورشید کنار می‌زند از سر برداشت و شتابان پله‌ها را بالا رفتیم. بالای پلکان به سالی می‌رسیدیم که در کلاس‌هایمان در آن جا دیده می‌شد.

کیف‌های خود را در کلاس‌ها گذاشته و زیر آبشویی، در حالی که پشتمان به کوه‌ها بود، صفی منظم تشکیل دادیم. یکی از دخترها گفت:

- همه به صف!

و پاشنه‌های پایمان را به زمین کوبیده و گفتیم:
- الله.

۱. Moniba

۲. خودرویی است سه چرخه که یکی از عمده‌ترین روش‌های حمل مسافره‌ای درون‌شهری در هند، پاکستان، و چند کشور دیگر به‌شمار می‌رود.

سپس او گفت:

- خبردار!

و تکرار کردیم:

- الله.

پدرم این مدرسه را پیش از آن که من متولد شوم تأسیس کرده و روی دیوار آن «مدرسه‌ی خوشال» را با غرور به رنگ سفید و قرمز نوشته بود. هر روز شش صبح به مدرسه می‌رفتیم. بیشتر دروس یک دانش‌آموز پانزده ساله‌ی کلاس نهم درباره‌ی معادلات شیمیایی، دستور زبان اردو، داستان نویسی به من تدریس می‌کرد. با موضوعاتی مانند «عجله کار شیطان است» یا ترسیم نمودارهای دوران خون بود.

بسیار از یک سی‌هیم تصمیم داشتند در آینده پزشک شوند اما تصور این که تحصیل من و در خانم برای عده‌ای نوعی تهدید به شمار بیاید بسیار دشوار است. با این حال آن سوی درهای این مدرسه نه تنها سر و صدا و جنون مینگوره^۱، یکی از شهرهای اصلی سوات، شنیده می‌شود که کسانی مانند طالبان گمان می‌کنند دختران تحصیل ندارند.

آن روز اندکی با روزهای دیگر تفاوت داشت. ماه امتحانات بود و مدرسه از ساعت نه صبح شروع می‌شد، بنابراین برای من بسیار خوشایند بود؛ زیرا دیگر لزومی نداشت که زود بیدار شوم. در عوض در حالی که خروس‌ها می‌خواندند و مؤذن اذان را می‌گفت می‌توانستم بیش از پیش خوابم. آن گاه پدرم می‌-
کوشید مرا بیدار کند و می‌گفت:

- جانی، بیدار شو!

همیشه مرا «جانی» به معنی عزیزم صدا می‌زد و از خواب بیدار می‌کرد.

- پدر، خواهش می‌کنم کمی بیشتر...

آن گاه خود را زیر لحاف پنهان می‌کردم و مادرم به سراغ من می‌آمد.

می‌گفت:

- پیشی!

مادر مرا «پیشی» یا همان گربه صدا می‌زد.

در همین لحظه متوجه زمان شده و فریاد می‌زدم:

- زن داداش، دیرم شد!

در فرهنگ ما همه مانند خواهر و برادر هستند و این گونه یکدیگر را صدا می‌زنند. هنگامی که پدر برای نخستین بار مادرم را به مدرسه آورد، همه‌ی معلم‌ها او را "زن داداش" صدا می‌زنند. از آن پس در خانه نیز به او زن داداش می‌گفتم.

آن خواب من جلوی خانه قرار داشت و تنها اثاثیه‌ی آن یک تختخواب و یک قفسه بود.

آن قفسه را با پولی که به عنوان جایزه برای ایجاد صلح در دره و حق تحصیل سران برفته بودم خریداری کردم. جوایز و جام‌های پلاستیکی طلایی که در کلاس درس به من اهدا شده بود نیز روی برخی از طبقه‌ها قرار داشتند. من آنها را بار توانستم شاگرد ممتاز بشوم و رقیب درسی‌ام، ملکه نور، هر دو بار از من پیش‌گرم. از آن پس تصمیم گرفتم که دیگر هرگز چنین اتفاقی نیافتد.

مدرسه از خانه‌ی ما زیاد دور بود و من عادت داشتم آن مسیر را پیاده بروم، اما از سال گذشته هم‌امدوران دیگر با یک ریکشا به مدرسه می‌رفتیم و با اتوبوس به خانه برمی‌گشتیم. اینها پنج دقیقه طول می‌کشید و در مسیر یک جریان آب بدبو بود. از کنار جلوی بزرگ انستیتو کاشت موی دکتر همایون عبور می‌کردیم. این تابلو یکی از معلم‌ها را به یادمان می‌انداخت که طاس بود اما به طور ناگهانی موهایش جوانه زده بود. با خود می‌گفتم که او می‌بایست به این جا آمده باشد و می‌خندیدیم.

من اتوبوس را بیش از پیاده‌روی دوست داشتم، هنگامی که این مسیر را پیاده طی می‌کردم هرگز تا این اندازه شاد نبودم، زیرا می‌توانستم با دوستانم و همچنین با عثمان علی راننده‌ی اتوبوس که او را «برادر جان» صدا می‌زدیم صحبت کنم. این مرد با داستان‌های مضحک خود همگی ما را سرگرم می‌کرد و به خنده وا می‌داشت.

مادرم از این که من پیاده به مدرسه می‌رفتم واهمه داشت؛ زیرا مدام خانواده‌ی ما را تهدید می‌کردند، بنابراین از آن پس این مسیر را با اتوبوس طی می‌کردم. بعضی از این تهدیدها در روزنامه‌ها بود، و برخی یادداشت‌ها یا پیام‌هایی بود که به وسیله‌ی مردم به دست ما می‌-

رسید. مادر خیلی نگران من بود، اما طالبان هرگز به دنبال یک دختر نیامده بود و من یقین داشتم که هدفشان پدرم است، زیرا او همیشه علیه آنها سخنرانی می‌کرد. زاهد خان که از دوستان صمیمی پدرم و یک مبارز بود در ماه اوت در حالی که به نماز می‌رفت مورد حمله قرار گرفته بود. از آن پس همه به پدر هشدار می‌دادند که مراقب خود باشد و می‌گفتند:

- مراقب باش... نفر بعدی تو خواهی بود.

خانواده ما در خیابانی قرار داشت که امکان ورود هیچ گونه اتومبیلی به آنجا نبود، هنگام بازگشت از مدرسه می‌بایست از اتوبوس پیاده می‌شدم و از یک مانع آهنی بسته عبور کرده و از چند پله بالا می‌رفتم. من گمان می‌کردم که در این حمله کند در همان پلکان خواهد بود. اغلب تصور می‌کردم که در آن خانه تروریست در همان پلکان به من تیراندازی خواهد کرد. آن گاه می‌اندشتم که چنین مواقعی چه واکنشی از خود نشان بدهم. فکر می‌کردم شاید کفش را در پاورم و به سمت او پرتاب کنم اما به نظر می‌رسید که با چنین کاری هیچ توتی بیان من و یک تروریست وجود نخواهد داشت. بنابراین بهتر است می‌نویسم:

- باشد، مرا بکش اما اول به حرف ما گوش بده. این کار درستی نیست و من دشمن شما نیستم... فقط می‌خواهم که هدفی دخترها به مدرسه بروند.

آن گاه همه چیز را برای بهترین دوستم به رسم دادم.

ما از کودکی در یک خیابان زندگی می‌کردیم و در دوران دبستان با هم دوست بودیم. من و او هرچه داشتیم مانند آهن‌گه‌ها جاستین بیبر، فیلم‌های گرگ و میش و بهترین کرم‌های روشن کننده پوست را با هم قسمت می‌کردیم. رؤیای او این بود که طراح مد شود و چون می‌دانست که خانواده‌اش هرگز با این موضوع موافقت نمی‌کرد، به همه می‌گفت که آرزو دارد در آینده پزشک شود. اما هنگامی که من تغییر عقیده داده و به جای پزشک تصمیم گرفتم مخترع یا سیاست‌مدار شوم، این اندیشه را هرگز پنهان نکردم.

من به مونیبه می‌گفتم:

- نگران نباش... طالبان هرگز سراغ یک دختر بچه نیامده است.

هنگامی که صدای اتوبوس شنیده شد همگی به سوی پله‌ها دویدیم. دخترات دیگر در حالی که سر و صورت خود را پوشانده بودند از مدرسه بیرون آمده و سوار شدند. اتوبوس مدرسه‌ی ما یک کامیون تویوتا^۱ با سه نیمکت موازی بود که هر کدام در یک سوی ماشین و نیمکت سوم وسط آن دو قرار داشت و بیست دانش‌آموز دختر و سه معلم را حمل می‌کرد.

من در سمت چپ، میان مونیبه و یک دختر از کلاس‌های پایین‌تر به نام شازیہ رمضان^۲، در حالی که پوشه‌های امتحانات را در دست داشتیم و کیف-کی خود را زیر پاهایمان گذاشته بودیم، نشستم.

هوا سرد و صاف و گرفته و گرم بود و فقط کوه‌های دوردست هندوکش بودند که پوشش از پشت روی آنها دیده می‌شد. در اتوبوس هیچ پنجره‌ای نبود. تنها پوشش پلاستیک صاف می در هر دو طرف آویخته شده بود و به قدری خاک-آلود و زرد رنگ بود که به هیچ وجه بیرون آن دیده نمی‌شد. تنها چیزی که ما می‌توانستیم ببینیم سوروش بود که در آن موقع روز مانند یک گوی زرد رنگ شناور در گرد و خاک پرتوهای خورشید را بر همه چیز می‌افکند.

به یاد می‌آورم که اتوبوس در ایست برسی ارتش از جاده‌ی اصلی به سمت راست پیچید و از زمین متخلخل یکت عبور کرد. اما دیگر نمی‌توانم چیزی را به خاطر بیاورم.

خیال‌پردازی‌های من درباره‌ی تیراندازان به آرامی به اتوبوس رخ می‌دهد و او همراه من تیرباران می‌شود، سپس مردانی را می‌بینم که در میان آنان به دنبال پدرم هستم.

ناگهان اتوبوس توقف کرد. آرامگاه شیر محمد خان، از بزرگانی نخستین حاکم سوات، که با علف پوشیده شده بود در سمت راست ما قرار داشت و در سمت چپ نیز یک کارخانه بود. ما کمابیش دویست متر از ایست بازمانده فاصله داشتیم.

گرچه روبه‌روی ما به خوبی دیده نمی‌شد، اما یک مرد جوان ریش‌دار لباسی به رنگ روشن اتوبوس را متوقف کرده بود. او از راننده مان پرسید:

۱. Toyota Townace truck

۲. Shazia Ramzan

- این اتوبوس مدرسه‌ی خوشال است؟
عثمان علی با خود فکر کرد که این پرسش احمقانه‌ای است، زیرا نام
مدرسه روی اتوبوس نوشته شده بود. آن گاه پاسخ داد:
- بله.

آن مرد دوباره پرسید:
- من درباره‌ی دانش‌آموزان اطلاعات می‌خواهم.
عثمان علی گفت:
- باید به دفتر بروید.
همان طور که آنان صحبت می‌کردند یک مرد سفیدپوش به پشت اتوبوس
نزدیک می‌آمد.

مونیبه گفت:
- ببینید، او را نمی‌توانم تشخیص دهم... می‌خواهد با ما مصاحبه کند.
از آن جا که مادرش به همراه پدرم برای حق تحصیل دختران و
علیه طالبان که می‌خواستند ما را وادار به سکوت نماید سخنرانی
می‌کردم، اغلب روزنامه‌ها و مجله‌ها و حتی خیریه‌ها به سراغ ما می‌آمدند.
گرچه هیچ کدام از آنان شباهتی به پدر و مادر من نداشتند.
آن مرد یک کلاه نوک‌تیز بر سر داشت و دستمالی جلوی دهان و بینی‌اش
بود؛ چنان که گویی سرما خورده باشد. سپس به سمت تخت عقبه اتوبوس
آمد و در سمت راست خود، روبه‌روی ما نشست و پرسید:
- ملاله کیست؟

همه سکوت کرده بودند اما بیشتر دخترها به من خیره شده بودند.
من تنها دختری بودم که صورتم پوشش نداشت.
آن گاه او یک هفت‌تیر سیاه را بیرون آورد، البته بعد از پی بردنم که آن
سلاح یک تپانچه‌ی چهل و پنج بود.
دخترها فریاد می‌زدند.

مونیبه به من گفت که در آن لحظه دست او را فشار داده بودم.
دوستانم می‌گفتند که او سه بار یکی پس از دیگری شلیک کرد. گلوله
نخست به چشمم اصابت کرد و از زیرکف چپم بیرون آمد. آن گاه در حالی
که خون از چشمم جاری بود روی مونیبه افتادم.

و دو گلوله‌ی دیگر به دخترانی که کنار من بودند اصابت کرد. یک گلوله دست چپ شازیه را زخمی کرده بود، دیگری از کتف چپ او گذشته و به بازوی راست کاینات ریاض^۱ اصابت کرده بود. بعدها دوستانم به من گفتند که آن مرد مسلح در حالی که تیراندازی می‌کرد دستش می‌لرزید.

هنگامی که به بیمارستان رسیدیم موهای بلند من و لباس مونیبه آغشته به خون بود.

ملاله کیست؟

من دختری به نام و این سرگذشت من است.